



The Scum Villain's Self-Saving System

سیستم نجات دهنده تبکار

نام‌های دیگر

人渣反派自救系统, Rén zhā fǎnpài zìjiù xìtǒng

نویسنده

墨香铜臭 Mòxiāng Tóngxiù

مترجم

دلختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ‌جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس
ها اون رو دریافت کنید

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

myAnimess@

@myMangas



فصل بیستم

وظیفه دشوار

او برگشت و گفت: «شیزون نصیحت دیگه ای هم برای من دارین؟»

شن چینگچو پرسید: «خوابگاه از اون طرفه تو چرا به یه مسیر دیگه میری؟»

خانه های بامبویی شاگردان و انبار هیزم همه در سمت چپ بودند اما لو بینگه به طرف راست میرفت. لو بینگه گفت: «این شاگرد باید بره به آشپزخونه تا صبحانه شیزون رو آماده کنه!»

شن چینگچو گیر افتاده بود واقعا دلش میخواست صبحانه ای که لو بینگه می پخت را بخورد ولی این بچه نیمه شب بجای خوابیدن میرفت غذا بپزد او را یاد سیندرلا و نامادریش می انداخت ...بهرحال کاری غیر انسان بود. در انتها زور عقلش به شکمش چربید و سرفه ای کرد: «ولش کن نصفه شبه ...پخت و پز رو ول کن و برو بگیر خواب!»

لو بینگه فهمید که استادش نگران است نکند او استراحت نکرده باشد پس با لبخندی حرفش را پذیرفت اما خیال داشت بعدا دزدکی به آشپزخانه برود. شن چینگچو میخواست از او بپرسد آیا هنوز در انبار میخوابد اما لحظه ای فکر کرد که جوان ها به غرورشان اهمیت زیادی میدهند پرسیدن چنین سوالی بی شرمانه بود. بعلاوه اگر او میگذاشت لو بینگه در خوابگاه شاگردان بخوابد آنوقت دیگران به رهبری مینگ فان آزارش میدادند رختخواب هایش را می دزدیدند، کفشهایش را می دزدیدند و غیره... طفلک بیچاره....

شن چینگچو گفت: «فردا لوازمت رو جمع کن و بیا اینجا!»

لو بینگه ابتدا متوجه منظورش نشد پس گفت: «شیزون؟»

شن چینگچو گفت: «کنار کلبه بامبویی یه اتاق هست از فردا میتونی بیای و وسایلت رو بزاری همونجا!»

اگر کمی نزدیکتر به او زندگی میکرد کار تمیز کردن خانه و صبحانه پختن برایش آسانتر میشد. شن چینگچیو همیشه قابلیت سازگاری خاصی داشت البته اصلا نمیتوانست از کارهای خود درس بگیرد. همین یک لحظه قبل حتی نمیتوانست به چهره لو بینگه نگاه کند ولی حالا به خودش جرات داده بود که برای شخصیت اصلی داستان برنامه بچیند تا برایش چای بیاورد، آب حمل کند، لباسهایش را بشوید رختخوابش را مرتب کند. او در خیالات فانتزی خود غرق شده بود و متوجه واکنش شخص روبروی خود نبود. ناگهان لو بینگه مانند یک ببر به او حمله برد و به محکمترین شکل شن چینگچیو را در آغوش کشید.

شن چینگچیو که یکهو با این حالت روبرو شده بود از جا پرید و صورتش سرخ شد. در تمام زندگیش تنها یک نفر اینطور او را در آغوش گرفته بود که آن هم یک دختر با پوست سفید و زیبا نبود بلکه جوانکی بود که زیبایی و جذابیت داشت خفه اش میکرد آه!!

لو بینگه چنان احساس خوشبختی میکرد که گردن او را محکم چسبیده و رهایش نمیکرد و بیخ گوشش بارها و بارها تکرار کرد: «شیزون! شیزون!»

شن چینگچیو نمیدانست باید دستان خود را کجا قرار دهد بهمین دلیل پس از مدتی بال بال زدن دستانش را روی سر رو لو بینگه نهاد و سرش را نوازش کرد: «خیلی خب ... تو خجالت نمیکشی اینقدر شلوغش میکنی؟ منو صدا کردی... بغلم کردی ... دیگه بزرگ شدی ده سالت نیست که ... یه نگاهی به خودت بنداز!!!»

لو بینگه از خودش انتظار نداشت چنین کاری بکند بهمین دلیل از خجالت قرمز شده بود اگر از شدت خوشحالی بال در نیاورده بود عمرا جرات میکرد اینطور به شیزون گوشه گیر

و منزوی خود آویزان شود. هرچند اصلاً دلش نمیخواست از شن چینگچو جدا شود صورتش مانند سیبی سرخ شده بود: «بله... من... این شاگرد از حدش تخطی کرد!»

اصولاً وقتی پای بغل کردن میشد آدم دوست داشت بچه هایی که کمتر از ده سال بودند را محکم بغل کند ولی لو بینگه پانزده ساله هم هنوز... دوست داشتنی به نظر میرسید. جوانی نوبالغ بود که پوستی لطیف داشت... تو همه جوهره دوست داشتنی هستی...

لو بینگه ابتدا بخاطر شرمندگی دستپاچه شد ولی بعد نگاهی به چهره رنگ پریده شن چینگچو افتاد. با اینکه او جسم نیرومند یک تهذیبگر را داشت اما بخاطر زخم های قدیمی و سم درون بدنش و اینکه شب توسط منگمو به قلمروی تاریک رویاها کشانده شد نتوانسته بود خوب استراحت کند روی همین اصل حس میکرد دارد از خستگی جان میدهد بهمین دلیل بود که چهره ای نحیف و بی حال داشت. لو بینگه دیگر جرات نکرد مزاحم استراحت شن چینگچو شود و با بی میلی از او خداحافظی کرد و رفت ولی به انبار هیزم ها نرفت بلکه راهش را کج کرده و بطرف آشپزخانه رفت.

او به خودش قول داد که برای مدت طولانی مراقب خورد و خوراک شیزون باشد تا حالش خوب شود. در همان زمانی که لو بینگه از اتاق خارج شد صدای اعلان سیستم هم به گوش رسید: [50 امتیاز مثبت رضایتمندی شخصیت اصلی]

شن چینگچو متعجب شد... چرا 50 امتیاز دیگه گرفتم؟ سیستم خل شده؟ نکنه وجدانش درد گرفته بنظرش رسیده باید یه کمی بیشتر بهم امتیاز بده؟

موضوع هر چه بود او داشت از خستگی می مرد بهر حال چند امتیاز دیگه گرفته بود فکرش را هم نمیکرد بخاطر یک بغل کردن ساده اینطور امتیاز بگیرد: هاهاهاهاهاها....

روز بعد شن چینگچو هنوز در خواب بود که بوی خوش ماهی پخته شده و برنج خوش عطر به مشامش رسید و او را از خواب پراند. بیرون کلبه بامبویی لو بینگه با وسواس تمام برایش صبحانه آماده میکرد عطرش تمام شاگردان قله چینگ جینگ را که عادت کرده بودند آن غذای آبکی بی مزه را بخوره به آنجا کشانده بود همه شان با دهان های آب افتاده در آن اطراف پنهان شده و نگاه میکردند.

مینگ فان خشمگین در حین تماشای دقیق اوضاع همراه دیگر شاگردان آستین هایشان را می جویدند مخصوصا وقتی دیدند شن چینگچو پشت میز نشست و با خونگرمی خاصی مهارت و تلاش لو بینگه را تحسین کرد. وقتی آندو صمیمانه بهم لبخند میزدند خشم و رنجش بقیه به اوج میرسید. بی شرم!!! سعی داره با این کارای نادرست و برنامه چینی های مسخره دل شیزون رو بدست بیاره!!!

و غروب همان روز، لو بینگه لوازش را برداشت و به اتاق کنار خانه شن چینگچو اسباب کشی کرد انگار که رعدی از آسمان آمد و تمام شاگردان قله چینگ جینگ را با خاک یکسان کرد. مخصوصا آنهایی که همیشه اذیتش میکردند اکنون چنان شوکه شده بودند که هر کدام در گوشه ای بی جان و بی هدف بر زمین افتادند. البته این عبارت «جمع کردن لوازم» تنها عبارتی پوچ بود که خود لو بینگه تصورش میکرد و گرنه او در انبار هیزم زندگی میکرد و لوازم خاصی نداشت.

بالش؟ یک بقچه حصیری درون انبار برایش کافی بود تا زیر سرش بگذارد....پتو؟ با ردای معمولش خودش را می پوشاند... و البته شن چینگچو از قبل اینها را برای او آماده کرده بود. شن چینگچو همیشه باور داشت لو بینگه بیش از حد بدبخت است و از کودکی مورد سو استفاده و آزار دیگران قرار گرفته و فرقه کوهستان سانگ چیونگ نیز یکی

از بهترین فرقه های مخصوص تهذیبگری جهان بود پس چطور افرادش می توانستند اینقدر سنگدل باشند؟ کاردانی و بزرگی شان کجا رفته بود؟

آن شب برای اولین بار در زندگیش، لو بینگه روی تخت معمولی دراز کشید. از اوایل زندگی درون سبدی که میان رودخانه افتاده خوابیده بود بعد روی زمین سرد و مرطوب بعدها در خیابان های شلوغ، حتی در غارهای کوهستانی که صدای غرش حیوانات وحشی از ترس امان انسان را می برید برایش عادی مینمود. بالاخره او الان روی تخت بامبویی تمیز و زیبایی میخوابید... چنان در دل احساس خوبی داشت که میخواست پرواز کند نمیتوانست اینهمه خوشی را باور کند.

مخصوصا وقتی فکر میکرد که شن چینگچیو در اتاق کناری او بخواب رفته و تنها یک دیوار میانشان فاصله است. آن شب از بس که ذهن لو بینگه غرق فکر و شادی بود منگمو وارد قلمروی رویایش نشد. لو بینگه آرام و خونسرد ماند تا اینکه چند روز بعد منگمو درون رویایش ظاهر شد.

این بار منگمو هیچ حصاری استفاده نکرده بود و خیال نداشت از همان ابتدا خود را پنهان کند بلکه برعکس در رویای لو بینگه ظاهر شد هرچند شبیه توده ای مه سیاه بود. آن ابر سیاه در برابر چشمان لو بینگه دائم جمع میشد و شکلش هربار تغییر میکرد. صدای پیرش از میان مه شنیده میشد: «پسر توی این سه روز چه تصمیمی گرفتی؟»

لو بینگه سوالش را با سوال دیگری جواب داد: «یعنی شما نمیدونی من چه تصمیمی گرفتم ارشد منگمو؟»

منگمو خندید و گفت: «از این راهی که انتخاب کردی پشیمون نمیشی پسر... این روز رو یادت بمونه... امروز روزیه که قراره اوج بگیری!»

مگر جوانی وجود داشت که به موفقیت هایی سریع فکر نکند و به وجد نیاید؟ حرفهایش انگیزه ای قهرمانانه را در دل هر کسی ایجاد میکردند ولی لو بینگه اصلا هیجانزده نشد. تنها مشتش خود را محکم فشرد تعظیم کرد و گفت: «این شاگرد یک خواهش داره!»

«چی میخوای؟ یا لا بگو... حرفت رو بزن و زودتر شاگردم بشو!» منگمو با خوش خیالی به او اصرار میکرد اما خواست واقعی او را نمیدانست.

لو بینگه گفت: «چیزیکه این شاگرد میخواد بگه اینه که شیزونم داره به مهربون ترین حالت ممکن باهام رفتار میکنه پس من نمیتونم بدون اجازه اون شاگرد کس دیگه ای باشم....»

پیش از اینکه لو بینگه جمله خود را به پایان برساند منگمو درحالیکه شکیبایی خود را از دست داده بود گفت: «باشه باشه باشه! دیگه رابطه خودمونو استاد و شاگردی حساب نمیکنم... کافیه؟»

در عالم استادی بدبخت تر او وجود نداشت که چنین خواسته ای را بر زبان بیاورد؟! از ته دلش میخواست تکنیک های مرموز مردمش را به کسی یاد بدهد که حتی حاضر نبود او را شیفوی (استاد) خود بداند.... آخر چه فرقی میان او و معشوقه بدبختی بود که هر قدر خودش را آویزان مردش میکرد باز هم جایگاهی نداشت؟

لو بینگه لبخند زنان گفت: «پس خیلی ازتون ممنونم!» او اصلا دلش نمیخواست غیر از شن چینگچیو کس دیگری را شیزون صدا کند. منگمو وقتی حالت و ظاهر او را می دیدی اگر جسم داشت بینی خود را با توپ و تشر جمع میکرد و نگاه تلخی به او می انداخت. مشخص نبود چرا این لو بینگه در برابر شن چینگچیو مانند یک نیلوفر سفید مطیع و بامزه بود اما با دیگر مردم اینطور سخت ارتباط برقرار میکرد؟! دو چهره کاملا

متفاوت داشت... اصلا انگار دو نفر بود... شیطان پیر آنقدر عصبانی بود که دلش میخواست همانجا بمیرد.

زمان چون تیری که از کمان در رفته باشد میگذشت و ماه و خورشید پشت سر هم در حرکت بودند..... شن چینگچو اصلا از این جمله خوشش نمی آمد اما عبارت بهتری بجایش پیدا نکرد. او هر روز در قله چینگ جینگ گیوچین مینواخت. کتاب میخواند، خوشنویسی میکرد، نقاشی میکشید، تهذیبگری میکرد، به غذاهایی که لو بینگه می پخت ناخنک میزد، با لیو چینگه می جنگید و دعوا داشت و هر بار گزارش کارهایش را به یوئه چینگوان میداد. روزها پشت سر هم میگذشتند و هدف اصلی او این شده بود که «در زندگی بخوبی وقت بگذراند و این سالهای عمرش را بخوبی سپری کند.»

تا اینکه بالاخره زمان جلسه اتحاد ابدی رسید!!

آخرش آن روز رسید. شن چینگچو همه روزهایش را با بی خیالی گذرانده بود و فراموش کرده بود دارند به مهمترین بخش کتاب میرسند. اولین قدمی که لو بینگه با خیانتش بر میداشت و با تمام زنهای زیبا ازدواج میکرد. ... اولین قدمی که او را در سیاهی غرق میکرد و هیچ وقت نمیتوانست آن لکه را پاک کند..... شن چینگچو همه اینها را از یاد برده بود. وقتی دعوتنامه به دستش رسید با شوک و شگفتی مدتی به آن خیره شد.

جلسه اتحاد ابدی از نقاط اوج داستان راه ابدی شیطان متکبر بود. همزمان یکی از نقاط مهم رمان که جریان اصلی آن را معین میکرد. جلسه اتحاد ابدی هر چهار سال یکبار برگزار میشد و فرصت خوبی بود تا قبایل استعدادهای جدید را کشف کنند و هر کسی میتوانست در این برهه به شهرت برسد. همیشه به خاطر گفتگوهای سران قبایل ساختار دقیق مذاکرات و گفتگوها اعلام میشد ولی خب لیست این افراد بسیار طولانی بود.

مهم نبود اشخاص از کدام فرقه برجسته آمده باشند یا از کدام گروه های فقیر ناحیه جیانگهو...همین که میتوانستند در جلسه باشند افتخار بزرگی بود و نام اشخاص روی لوح طلایی حک میشد و در سراسر سرزمین به شهرت میرسید.

پیش از اینها کتاب روال طبیعی خود را طی میکرد اما ناگهان جلسه اتحاد ابدی پیش می آمد که سبب شد انتقادات، نظریات و نکات زیادی به شکل دیوانه وار همه جا به اشتراک گذاشته شود.موضوع تنها بخاطر این نبود که «استاد اعظم شلیک هوایی رو به آسمان» اصول اخلاقی را کنار میگذاشت و کاری کرده بود تا زن ها مانند باران در داستان فرو بریزند در واقع با اضافه کردن بخش های توصیفات هیجان انگیز و غلغلک آور پشت سر هم نکات مهم کتاب بیرون میزد و شاید مهمترین دلیلی که شن چینگچو از همان ابتدا حاضر شده بود رمان را دنبال کند همین بخش بود.

هیولای شیطان!!! «استاد اعظم شلیک هوایی رو به آسمان» به عنوان یک نویسنده اصول تهذیبگری را دنبال نکرده و اغلب گیج و منگ میماند که شخصیت های داستانش یک چیز را از کجا فرا میگیرند یا در چه مرحله روحی هستند و میشد گفت خنگ بازی های او عامل عمده فروش این رمان نبود.

جدای از اینکه این کتاب را یک رمان تهذیبگرانه میدانستند ولی باید به عنوان کتابی با تم نبرد با هیولا هم دیده میشد این واژه نبرد نسبت به واژه تهذیبگری قدرت بهتری داشت. با این حال به عنوان یک رمان تهذیبگرانه از هر گوشه اش یک سوراخ انفجاری بیرون میزد اما به عنوان راهنمای کشتن هیولاها میتوانست چیز مفیدی باشد.

میشد گفت، شن چینگچو قرار بود خیلی زود با هیولاهایی در اندازه و اشکال مختلف روبرو شود...همان هیولاهایی که در کتاب توصیف شده بودند و مهمتر از همه خیلی

زود زمان ضربه بی رحمانه و ظالمانه او به لو بینگه میرسید که وقتی رگ شیطانی او
آشکار شده بود شن چینگچیو او را به درون دره پوچی می انداخت.
چرخ سرنوشت شروع به چرخیدن کرده بود.....

